

دست غولان منفعت در کار



مسعود دلجانی

تقدیم به حسین رزاقی تندیس سازی که گاه متحیرم! این اوست که با داستان هنرمندش به واژه های شعرم جان می بخشد یا کلمات من است که پیکره های او را زنده می کند.

با امواج ویرانگر تردید،

بر هیبت عدالت می تازند،

تا نوسانات تب،

بر اندام بیمار زمان،

آنچنان طبیعی بنماید،

که دیگر هیچکس،

عشق را چون گوشواری،

از گوش آزادی نیاویزد.

* * *

با زرق و برق فریب،

بر لبهای به عطش نشسته اندیشه می تازند،

تا اندیشه های مرد را،

در بیراهه های سرگردان،

آنچنان به گمراهی بکشانند،

که در بیابانهای برهوت،

گاو فریهی را به سجده بنشینند،

که تنها مستِ علفی است که نشخوار می کند.

* * *

با فریبنده چشم اندازی از زمهریر تنهایی،

بر جدایی نی از نیستان لبخند میزنند،

تا دور دست نگاه های پرسشگر را

مجنوب خود کنند،

و شانه به شانه،

بر گوش شاخک های حساس اندیشه،

اوراد می خوانند،

تا کومه های فقر را،

در تاریکی نسیان،

از دیده ها پنهان کنند.

و بر کابوس گرسنگان زخم خورده از نیاز،

آبی سرد می پاشند.

و جمع عاشقان را با وزش باد سیاه یأس،

در ویرانه تاریک نومیدی افسرده می کنند.

و شمع های شبانه را یکایک خاموش،

تا افسار نگاهم را در دست بگیرند.

و به هر بی راهه راهی که بخواهند،

می کشانندم.

و کاخهای بنا شده از هیچ را،

می پذیرانندم.

و فریاد هر هلهله ای را،

بر لب می نشانندم.

و قدم های هر اهریمنی را

بر دیده می گذارندم.

و من گمشده بیگانه از خویشان خویش،

در بستر طلسم غولان منفعت،

به خواب می شوم.

به خواب می شوم و در رویا غرق،

نه در رویایی که از آن منست.

بل رویایی داغ شده بر پشت اسبی گول،

که شیههء غریبش را،

از اسبان کاخ تجمل،

به عاریت گرفته است.

و رقص کنان،

زیر نگاه خیرهء ارباب،

گم می شود،

در یک خیال خوش فریبده.

در چنین رویایی است،

که از ورزش جدایی،

در اندام تنهایی،

امواج اضطراب پدیدار می شوند.

و فردیت در بندم را،

رها شده از بند می خوانند.

و گم می کنند،

در سرزمینی که دستان چپاول را،

دستبند نمی زنند،

و به زندان نمی برند.

* * *

در خواب قدم می زنم،

یا در بیداری به خواب رفته ام،

زمان گم است و من در رویا غرق.

ناگهان صدایی می شنوم،

“- انسانی.”

که با صدها صدای مبهم و گنگ

می کوشند،

با مه آلوده غباری تردید ساز،

شعلهء فروزان کلامش را،

از زیانه کشیدن،

بیندازند.

- نشسته وار، چشم می گشایم.

گوش نیز می کنم.

نه!

شهزاده ای نیست.

نه!

شمشیری ز مرد نشان بر دیوار نمی بینم.

شیار رنجی می بینم بر دستان کار،

که در سرزمین تنها شدگان،

در معدن های جنون خود خواهی،

رگه های عشق را می کاوند.

و مردی بر آستان بی مهابا سخن می گوید:

(- نه!)

نجات دهنده ای نیست!

تنها شمايید،

که با گریز از این دهشت تنهایی،

باطل کنندهء طلسم جادویی ددان ثروت اندوزید.

از این تنهایی کشنده بگریزید.

این به طلا خو گرفتگان غرق در جنون شمارش،

تنهائید!

و از ریزش انوار طلایی،

بر گندمزارانی که سفره همگان را لبریز می کنند،

هراسان،

و ترس شان را نیز پنهان نمی کنند.

اینان از جمع گیرانند،

و از دور ترین بیزار،

و شما را چون مرده پزندگانی،

آویخته بر ویرانی یاس،

در افسون خویش محبوس کرده اند.

گوشی اگر برایتان مانده است هنوز،

گوش بسپارید،

به لالایی معصوم مادران،

بر گوش مغموم کودکانی،

که با لبهای خشکیده،

پستان پلاسیده را چنگ می زنند.

دلی اگر برایتان مانده است هنوز،

دل بسپارید،

به دختران عشق در زمانه طاعون،

که در بغض گلویشان گریانند.

ولی،

با رقص سر انگشتهای مهر،

در میانه میدان،

براه عشق خندانند.

نه!

نجات دهنده ای نیست!

تنها شما باشید!

که با تراوش مهتاب،

بر مرداب یاس،

قلب مهر بان زمین را با دستهای مهر

به دشت های رها شده از "من" پیوند می زنید.

* * *

ذرات نور این کلمات،
در طلسم خفته رویایم،
می رفت تا دیدگان تر را،
از وصل پر کند.

اما

چشمان گشاده ام،
که ننشسته گی رویا از سرش پرید.
دوباره خمار شد.
و در طلسم جادویی "صد سال تنهایی" (۱)
دو باره به خواب رفت.
و هنوز سر در گم،
بر جای مانده ام،
و نمی دانم!
در خواب قدم می زنم،
یا در بیداری به خواب رفته ام،
زمان گم است و من در رویا غرق.
نه در رویایی که از آن منست
بل رویایی داغ شده بر پشت اسبی ...

مسعود دلجانی

(۱) "صد سال تنهایی" شاهکار گابریل گارسیا مارکز

+ ¹¹ نوشته شده در شنبه بیست و یکم آذر ۱۳۸۸ ساعت ۳:۲۴ توسط مسعود دلجانی /

+++++

برچیده تبرستان از:

<http://www.kar-online.com/wp/?p=9643>